

بکفت ای از تو کما ز نیکی که
 که لایع ساخت خورشید چینیست
 که امین خامه زن نقش تو پیرا
 که زد پر کار طاق ابرویت را
 کل سیرب تو آبر از کی خود
 بسودت غم بختاری که آهوت
 م روی تو لوح نامه کیت
 که بینا نرکت را چشم کیت
 که بر درج درت زو قفل با تو
 که کند ست در دهنده ان چاه
 که خال عینیت زد بر خیار
 چو یوسف این سخنها کرد از دل
 کبک صفت آن عالم من
 بدین فواید جالت را که اراست
 که آمد خرم من خوش چیت
 که امین با بخان سحر تو اراست
 که در این تاب بندگی سوت را
 بدین آتش برین بستان که آرد
 بلعت تو کفاری که آهوت
 زلف تو حرف خاتم کیت
 ز خواستنی سپدارت را
 که در اوقات روح راوت
 که ز آب زندگی کردش لبالب
 نشیمن ساخت زانی را بکار
 خدای جان فشانده چشم تو
 که از پرورش بر شمی قائم من

بدین میباش از شنیدن
 نقاب قیمت معلوم خود است
 هزار اشتر همه پاکیزه گوهر
 را انواع نفایس هر چه بود
 مرتب کرد در راه مهر برداشت
 فتاد از مقدس آوازه در مهر
 بجه آمد سرد راه یوسف
 چو از جلاله یوسف نشان یافت
 جلال دید پیش از حد ادراک
 بکیتی مثل ادنا دیده هرگز
 سخت از دیدن او بخود آفت
 وزان پیش از منی هفت آرد
 زمان بکشد پرورش کرد آفت
 بی باش شنیدن تخم دیدن
 ز ترتیب نقاب دل بر برداشتن
 بر از دیبا و مشک و گوهر دراز
 که دادن در بهالایق نمودن
 بخزن از ذقین بسنگ گزشت
 بر آید های هوی تازه در مهر
 خبر پستان ز جلاله کلاه یوسف
 دلی خرم بسوی او عثمان یافت
 چو جان زالود کی آب دک با
 زگمانند او نشینده هرگز
 ز ذوق بچودی گشت از خود آرد
 ز خواستنیش سپاری آرد
 چو اهرجت از آن گزیند دراز
 بکفت

Copyright © King Fahd University